



علیرضا عالی بیگی

میانہ



50 like

اندکی پس از انقلاب!

چهار ماه کامل از ۱۳۶۶مین گردش زمین به خورشید می‌گذرد، آقای محمد خوارزمشاه که بعد از مرگ پدرش و به دست گرفتن حکومت، هنوز هم مشغول تفکر درباره انقلاب سه سال پیش مردم عزیز کشورش ایران است که حکومت سلجوقیان را سرنگون و با شعار، استقلال، آزادی، خوارزمشاه‌های! حکومت را به خاندان او تقدیم کردند.

اکنون به نظر می‌رسد یخ غیرت ظاهری آقا محمد با شنیدن خبر احتمال حمله رژیم بعث به ایران آب شده و همای سعادت مورد انتظار مردم، به آشیان نخواهد رسید و اطمینان آنها خدشه دار خواهد شد.

غرور او اجازه نمی‌دهد که با فرماندهان غیور مناطق مرزی غرب کشور که چند ماه پیش زمین‌های تحت فرماندهی آنها را تصرف و از آنها استفاده شخصی کرد، برای درخواست کمک تماس بگیرد. همچنین، افراد روی کار حکومت قبلی یعنی سلجوقیان هنگام فرار بخش اعظمی از امکانات دفاعی و اطلاعاتی را نابود کردند، افراد دولت محمدخان هنوز به جو سیاسی مسلط نشده‌اند و صدام نیز در فکر تصرف پایتخت این حکومت نوپا در سه روز است، فقط سه روز! تمام این عوامل، دست به دست هم داده و روحیه خراب آقامحمد را خراب‌تر می‌کنند.

بالاخره خبر حمله، صحت می‌یابد و فضای همه‌به جنگ، کشور را فرا می‌گیرد و تجمعات بزرگی تشکیل شده است. مرد و زن، پیر و جوان، برای خدمت در پشت جبهه یا خط مقدم، صف کشیده‌اند، ولی نهاد یا ارگانی وجود ندارد تا آنها را سازمان‌دهی کرده و با وسایل لازم راهی جبهه کند؛ در تفکر همگی آنان یک سؤال وجود دارد، محمد خوارزمشاه کجاست و در این برهه حساس چه کار دارد می‌کند؟

آقامحمد ما، کم مانده از ترس، زیرمیز خدمتش قایم شود! اعصاب همه کارکنان و مسؤولان کشوری و لشکری را به هم ریخته و به مانند منبع انرژی منفی است، وزیر دفاع می‌خواهد با ایمان و ایثار و روحیه خودباوری سربازان آموزش دیده و مردمی به جنگ با باطل برود ولی محمدخان، مشغول بستن بار و بندیل برای فرار است! سرانجام آنچه که باید می‌شد، شد. صدام همان‌طور که قول داده بود با پشتیبانی اغلب کشورهای قدرتمند دنیا ابتدا مناطق غربی به خصوص خرمشهر که تبدیل به ویران شهر شد را تصرف کرد و در سومین روز حمله‌اش، فریاد پیروزی را در کاخ سعدآباد سر داد و قول جشنی باشکوه را در ورزشگاه آزادی به ملت عراق داد...!

وای خدای من، حتی تصورش هم وحشتناک است. این‌که به جای یک حکومت مردمی با یک رهبر مردمی، یک حکومت غیرمردمی با رئیس‌خائن باضعیف سرکار می‌آمد! آری این است تفاوت رهبر مردمی با رئیس خودخواه. رئیس‌بازی‌ای که در زمان خوارزمشاهیان باعث شکست آنها شد و رهبری مدبرانه‌ای که در انقلاب ۵۷ بر قلب‌ها چیره شد. وقتی تفاوت صفات رهبری و فرماندهی اینقدر سرنوشت تاریخ را تغییر می‌دهد تفاوت ویژگی‌های حکومت‌ها دیگر جای خود دارد.



قلمرو

ضمیمه نوجوان

شماره ۴۷ ■ ۱۶ بهمن ۱۳۹۹

نوجوان



اگه تا حالا

نمی‌دونستی

چطور می‌تونی

برای نوجوانه

مطلب بفرستی

یه راه ساده

بهت پیشنهاد

می‌کنیم؛ کافیه

یه پست با متن

زیبا تو صفحه

شخصیت بذاری و

#نوجوانه

رو هم پایشش

قرار بدی؛ ما تو رو

پیدا می‌کنیم

بادکنک‌های رنگی

این یکی چقدر زیاد بالا رفت، هنوز ندیدنش. البته فکر کنم خشاب شون تموم شده.

حسن چند تارو کامل کردی؟ اون سبز! آماده باد شدن هستن؟ بیا بشین بقیه روبنویس.

آخه داداش خیلی عجیبه! ببین تا کجا بالا رفته و هنوز نزدنش!

بابا بیا، هنوز اعلامیه‌ها رو هم پخش نکردیم. مگر خودت نخواستی کمک کنی؟ آخ، ترکیب. این بادکنک رو هم زدن. فکر کنم مرگ برشاهش رو ریز نوشته بودم و نتونسته بودن بخوونن. برای همین دیر شلیک کردن. این یکبارو بزرگ ترمی نویسم. صد رو می‌شنوی؟ فکر کنم دوباره از ژاندارمری، ژاندارم فرستادن. زود باش وسایل رو جمع کن. باید بریم اعلامیه‌ها رو پخش کنیم. اگه این دفعه با این همه اعلامیه گیر بیفتیم، راه فراری نداریم. ایست...

هیچ وقت نشده پدرم از خاطرات انقلابش بگوید و از بادکنک‌های یاد نکند. با آنکه نه سال بیشتر نداشت، به همراه برادر هجده

ساله‌اش، در تظاهرات، شرکت می‌کرد. پدرم می‌گوید: همیشه دوست داشتم مثل برادرم آن زمان برای انقلاب، کاری انجام بدهم. از وقتی که برادرم، متوجه شورو اشتیاقم شد، مرا هم به همراه خودش برای پخش اعلامیه می‌برد. یک روز که با دیگر بچه‌های محل دور هم جمع شده بودند، پیشنهاد دادند برای اینکه حواس ژاندارم‌ها را از پخش اعلامیه پرت کنیم، می‌توانیم بادکنک‌های رنگی مرگ بر شاه را به هوا بفرستیم. آن‌ها هم به جای دنبال کردن بچه‌هایی که اعلامیه پخش می‌کنند، بادکنک‌ها را در هوا می‌زدند. آن روزها، فکر نمی‌کردیم بتوانیم با این کار، قدمی بزرگ برای حفاظت از جان چند حق طلب برداریم. وقتی که گروهی از انقلابیون تظاهرات کرده بودند، افسران ژاندارمری ایستی بلند از عمق وجودشان سر دادند و شروع کردند به شلیک کردن. اما با یکی دو تیر اول، تفتک‌شان خالی شد. آن‌ها آنقدر درازن بادکنک‌ها غرق شده بودند که یادشان رفته بود تیری در بساط اسلحه‌هاشان نمانده که بتوانند حق طلبان را با گرفتن

همین یک جمله

بی سروصدا از اتاق بیرون آمدم و منتظر روی مبل نشستم تا هر زمان که موقعیتش پیش آمد، سر حرف را باز کنم اما او غرق در فکر، روزنامه‌اش را ورق می‌زد و هر چند دقیقه یکبار، سری تکان می‌داد. از جا بلند شدم و نزدیک‌تر نشستم و بالاخره بعد از چند دقیقه، روزنامه را روی پایش رها کرد و با برواتی که در هم گره خورده بود به گوشه‌ای خیره شد. با این‌که آنقدری با هم فاصله نداشتیم اما هنوز متوجه حضورم نشده بود. دستم را جلوی صورتش تکان دادم و با خنده گفتم: «بابا؟ حواست کجاست؟» سرش را برگرداند و تازه متوجه من شد. از دفتر و خودکاری که در دست داشتم، متوجه شد باز جمله کم آورده‌ام. قبل از آنکه اعتراض کند، گفتم: «بابا اصلا جای اعتراض نیست، باید انشا درباره انقلاب بنویسم، هیچ چیزی هم به ذهنم نمیاد.» خندید و گفت: «انشای تو یا من؟»

در جواب گفتم: «بابا حق انتخاب داری. خودت می‌نویسی یا برام میگی خودم بنویسم؟»

روزنامه را دوباره در دست گرفت و گفت: «برو دخترا برو خودت فکر کن.»

غولندکنان جواب دادم: «حداقل یک بند بگو بتونم ادامه بدم.»

ابرو بالا انداخت و گفت: «بنویس کم خون دل نخوریم تا انقلاب بشه.»

باتعجب نگاهش کردم و پرسیدم: «همین؟ بابا شما بچه انقلابی! خاطره بگو برام. مثل همونایی که همیشه میگی.» ابرو به نشانه نفی بالا انداخت و گفت: «همین یک جمله بسه. همیشه که نباید طول و تفسیر داد.»

من هم ۱۸ سال دارم

من ۱۸ سال دارم ولی ۱۸ سال الان با ۱۸ سال ۱۴۰۰ سال پیش قابل مقایسه نیست. زندگی‌نامه حضرت فاطمه (س) را باز می‌کنم، ۱۸ سال دارد و چهار طفل قدونیم‌قد؛ نشسته است و موهای دخترکش را شانه می‌زند، مادر همیشه نگران آینده فرزندان‌اش است و فاطمه از حقایق تلخی خبر دارد؛ خوب می‌داند چگونه دخترک را آماده کند. فراموش نمی‌کند به حسن صبر را بیاموزد و به حسین قیام کردن را. به پسرانش نگاه می‌کند و شجاعت علی را در چشمان‌شان می‌بیند!

ذوالفقاری که برای پسر می‌ماند و چادری که برای دختر، حواسش به همه آنها هست. به خودم نگاه می‌کنم چه چیزی بلدم؟ چه می‌خواهم بکنم؟ چه باید کرد؟

من ۱۸ سال دارم اما اندازه ۱۸ قرن از حضرت فاطمه دور شده‌ام. او تنها یک مادر نمونه نبود، همسر فداکاری که برای نشستن گرد شرم بر رخسار علی هیچ نخواست مگر به خواست علی!

داستان انار و مرد تبدار را شنیده‌ای؟

فقط مادر نمونه و همسری فداکار نبود، دختر درانه‌ای که برای پدرش چون مادر بود. حالا به من بگو من و تو دختر نمونه‌ای بوده‌ایم که فردا بتوانیم مادر شویم؟ ما تنها مادر یک فرزند نخواهیم بود از ما نسلی به‌جا خواهد ماند که اگر اشتباه کنیم، تباه خواهند شد.



فاطمه حق فروش

تهران



250 like

جان‌شان ضایع کنند. بادکنک‌های ما، بادکنک‌هایی که در آسمان رقص‌کنان به عرش صعود می‌کردند، بادکنک‌هایی که با زبان بی‌زبانی‌شان فریاد آزادی را سر می‌دادند، بادکنک‌هایی که رنگ می‌باختند تا زندگی سیاه و سفید بقیه را رنگین کنند، بادکنک‌های آزاد از هیاهوی زمانه، خود وسیله‌رهایی چند پیرو راه حقانیت شدند.



مریم شاه‌پسنودی

تهران



200 like



نمیذاریم خون دلی که خوردین، ضایع بشه



نیایش محسنی

تهران



200 like



#اسوه-بزرگ